



70

ناهد طباطبائی: سالشمار زندگی توماس مان

از زندگینامه خودنوشت مان

2 داستان کوتاه:

«در راه گورستان»، برگردان: سیمین دانشور

«مرگ»، برگردان: محمود حسینی زاد



سمرقند

فصلنامه فرهنگی، ادبی، هنری
سال دوم شماره پنجم بهار ۱۳۸۳

<http://www.samarkandmagazine.ir/5/list5.html>

سالشمار زندگی توماس مان . ناهید طباطبایی

1875: 6 ژوئن تولد پل توماس مان، در «لوبک»^(۱). پدر او توماس یوهان هاینریش مان، تاجر غلات و از سال 1864 دارای مقام کنسولی است. مادرش «ژولیا داسیلوا برانس»^(۲) که خون مردم مستعمرات دررگهایش جاری است، تا هفت سالگی در برزیل زندگی کرده است. این زوج قبل از این یک پسر به نام، «لوئیز هاینریش مان»^(۳) دارند که در 27 مارس 1871 در لوبک به دنیا آمده است.

1889 : او بعد از هفت سال تحصیل در یک مدرسه خصوصی، وارد کالج می‌شود و در آنجا پنج سال می‌ماند. او شاگرد تنبلی است. سستی با «وتو گروتوف»⁽⁴⁾ که بعدها او هم نویسنده می‌شود. به همراهی اوست که نشریه کوچکی را در سال 1893 بنیان می‌گذارد.

1891 : پدر او که از سال 1877 سناتور شهر تجارتي لوبک بوده است، در 13 اکتبر می‌میرد. تجارتخانه برای پرداخت دیون به فروش می‌رود. یک سال بعد مادر او تصمیم می‌گیرد تا همراه سه فرزند کوچکش «یولیا»⁽⁵⁾ متولد 1877، «کارلا»⁽⁶⁾ متولد 1881 و «ویکتور»⁽⁷⁾ متولد 1890 در مونیخ اقامت گزیند.

1894 : توماس مان تحصیلات دبیرستانی‌اش را به پایان می‌رساند. او نیز در مونیخ سکني می‌گزیند. به قصد روزنامه‌نگار شدن، به صورت مستمع آزاد، چند ترم به دانشگاه می‌رود. اولین داستانش را در یک مجله چاپ می‌کند. و به تشویق‌های «ریچارد دهل»⁽⁸⁾ پشتگرم می‌شود.

1895 : اولین سفر به ایتالیا، به همراه برادرش هاینریش از ژوئیه تا اکتبر. او هنگام بازگشت به مونیخ با مجله ملی‌گرای Das Zwanzigste Jahrhundert (قرن بیستم)، که برادرش قطعاً تا سال بعدمدیریت آن را به عهده خواهد داشت، همکاری می‌کند.

1896 : در اوت و سپتامبر یک داستان در مجله هجائی Simplicissimus (سیمپلی سیسیموس) چاپ می‌کند، و سپس بعد از سفری به وین، به نگارش آقای فریدمان نیم‌وجبی⁽⁹⁾ مشغول می‌شود. از ماه اکتبر به ایتالیا سفر می‌کند، و همراه برادرش یک سال و نیم در آنجا می‌ماند. در ژوئیه 1897 در «پالسترینا»⁽¹⁰⁾ نوشتن بودنبروک‌ها⁽¹¹⁾ را آغاز می‌کند.

1898 : اولین مجموعه داستان او را انتشارات «فیشر»⁽¹²⁾ با عنوان آقای فریدمان نیم‌وجبی منتشر می‌کند. او به مدت دو سال مسئولیت بازخوانی مطالب در مجله Simplicissimus را به عهده می‌گیرد.

1900 : در سال 1899 با فلسفه «شوینهاور»⁽¹³⁾ آشنا می‌شود، و بودنبروک‌ها را به پایان می‌رساند. به خدمت سربازی فراخوانده و بعد از دو ماه به خاطر ضعف سلامتی معاف می‌شود. در دسامبر 1900، درحالی که هنوز در بیمارستان ارتش بود، نامه‌ای از ساموئل فیشر، پذیرش دستنویس او را اعلام می‌کند.

1901 : در ماه مه، سفر به فلورانس. ژوئن، اتمام تریستان⁽¹⁴⁾. اکتبر اولین چاپ بودنبروک‌ها در دو جلد.

1902 : موفقیت بودنبروک‌ها. اکتبر و نوامبر کار روی متن تونیو کروگر⁽¹⁵⁾.

1904 : سوم اکتبر، نامزدی با «کاتیا پرینگسهایم»⁽¹⁶⁾ (متولد مونیخ در سال 1883)، دختریک ریاضیدان به نام «آلفرد پرینگسهایم» 1850-1941⁽¹⁷⁾.



1905 : اتمام نمایشنامه فلورانس⁽¹⁸⁾، ازدواج در روز 11 فوریه، سفر به سوئیس برای ماه عسل، در مارس، نگارش داستانی به نام ساعت دشوار⁽¹⁹⁾ برای شماره ویژه «شیلر» در نشریه Simplicissimus. ماه مه برنامه‌ریزی جدید برای یک رمان جدید به نام اعلیحضرت⁽²⁰⁾. در طول تابستان به نگارش نژاد محافظه‌کار⁽²¹⁾ می‌پردازد که می‌باید در ژانویه 1906 در مجله Rundschau Die Neue منتشر شود، اما توماس مان فوراً منصرف می‌شود و آن را پس می‌گیرد. (این کتاب سال‌ها بعد، در سال 1926، با چاپ نفیس خصوصی و خارج از بازار کتاب، در آلمان منتشر شد).

1906 : از ژوئن تا سپتامبر کار روی متن اعلیحضرت. نوامبر، تولد اولین پسر: «کلاوس»⁽²²⁾.

1907 : ماه مه، اولین اجرای نمایشنامه فلورانس در تئاتر فرانکفورت. در ماه دسامبر، نمایشنامه برای اجرا به مونیخ برده می‌شود. آماده کردن طرح اولیه یک خود زندگینامه به نام در آینه⁽²³⁾.

1908 : اتمام اعلیحضرت در نوامبر و دسامبر. سپس سفر به وین، آشنایی با «آرتور شنیتلر» (1863-1931)⁽²⁴⁾، و «یاکوب واسرمان» (1873-1935)⁽²⁵⁾ و «هوفمنستال» (1874-1929)⁽²⁶⁾.

1909: مارس، تولد دومین پسر به نام «آنگلوس گوتفرد توماس» Golo، تهیه طرح اولیه فلیکس کرول⁽²⁸⁾، و نیز کار روی یک مقاله تحقیقی با عنوان روح و هنر⁽²⁹⁾. سفر به ایتالیا در پایان اکتبر. اعلیحضرت در نوامبر منتشر می‌شود.

1910: ژوئن، تولید یک دختر به نام «مونیکا»⁽³⁰⁾، و در ژوئیه خودکشی خواهر او «کارلا» که هنرپیشه بود. در سپتامبر، اولین اجرای سمفونی هشتم مالر در مونیخ. همراهی با آهنگساز در مجلس شب‌نشینی.

1911: مرگ مالر در ماه مه. یافتن انگیزه برای نوشتن داستان مرگ در ونیز⁽³¹⁾.

1912: «کاتیا مان» همسر او از 10 مارس تا 25 سپتامبر در آسایشگاه «داوس»⁽³²⁾ بستری می‌شود. توماس مان از کاتیا - از 15 مه تا 12 ژوئن - عیادت می‌کند. در 15 ژوئن مرگ درونیز تمام می‌شود و در طول تابستان منتشر می‌گردد.

1913: نمایشنامه فلورانس در برلین اجرا می‌گردد. در ژوئیه کار روی کوه جادو⁽³³⁾ آغاز می‌شود. چاپ تونیو کروگر که توسط «اریش. ام. سیمون»⁽³⁴⁾ مصور شده است. کنفرانس در بوداپست و برلین در ماه دسامبر.

1914: خواندن گزیده‌های از کوه جادو در نمایشگاه «کاسپاری»⁽³⁵⁾ در برلین. و نیز در ماه ژوئیه در «فرایبورگ»⁽³⁶⁾. غافلگیری به خاطر شروع جنگ. در اوت - سپتامبر اندیشه‌های جنگ⁽³⁷⁾ را می‌نویسد که نوامبر در مجله Die Neue Rundschau به چاپ می‌رسد. سپس فردریک و اعتصاب بزرگ⁽³⁸⁾ را می‌نویسد که در ژانویه - فوریه 1915 در مجله Merkar Der Neue درج می‌گردد. او روبه یک ناسیونالیست را پیشه می‌کند و بدین ترتیب راه حمایت و خدمت به «مصلحت آلمانی»⁽³⁹⁾ را اختیار می‌کند. در فردریک و اعتصاب بزرگ، او پیمان بی‌طرفی بلژیک را - با ذکر مثال اشغال هفت ساله منطقه زاکسن در دوران جنگ - توجیه می‌کند.



1915: گسترش این نوع روابط هاینریش را به حمایت از طرفداری دموکراسی، صلح طلبی و خصومت با گیوم دوم می‌کشاند. انتشار مقالات در مورد جنگ در یک مجله تحت عنوان فردریک و اعتصاب بزرگ. در ژوئن، پسر او کلاوس به سختی بیمار می‌شود. او باید پنج عمل جراحی متوالی را تاب بیاورد. در نوامبر شروع به نوشتن ملاحظات یک‌غیرسیاسی⁽⁴⁰⁾ می‌کند.

1916: بازخوانی‌های گزیده‌ای از فلیکس کرول در مونیخ و برلین.

1917: با شنیدن قطعه «پالستینا» اثر «هانس پیفیتز»⁽⁴¹⁾ با رهبری «برونو والتر»⁽⁴²⁾ در مونیخ مقاله‌ای در نشریه Les Considerations می‌نویسد. دوستی عمیق او با «برونو والتر» آغاز می‌شود. در دسامبر از طرف «هاینریش مان» اقداماتی برای آشتی صورت می‌گیرد که در همان زمان از طرف او رد می‌شود.

1918: آوریل، تولد یک دختر به نام «الیزابت»⁽⁴³⁾. کار روی داستان آقا و سگش⁽⁴⁴⁾ که در اکتبر پایان می‌یابد. مجله یا جزوه نظرگاهها نیز در همان ماه منتشر می‌شود. قدری نگرانی به خاطر انقلاب نوامبر که در پیش روست. در دسامبر، برای شرکت در «شورای سیاسی کارگران روشنفکر» در مونیخ حضور می‌یابد، که برادرش هاینریش نیز ریاست آن را به عهده دارد.

1919: انقلاب در مونیخ و قتل «کورت آیزنر»⁽⁴⁵⁾. خانه توماس مان به لطف وساطت «ارنست تولر»⁽⁴⁶⁾ - که آن زمان یکی از رهبران انقلاب باواریاست - مصادره نمی‌شود. چاپ سرود بچه کوچولو⁽⁴⁷⁾ در آوریل و می در نشریه Neue Markur Der، و چاپ نسخه اصلی آقا و سگش. تولد یک پسر در 21 آوریل به نام «میشائیل»⁽⁴⁸⁾. دسامبر، همراه «برونو والتر» به وین می‌رود که نمایشنامه «فلورانس» در آنجا اجرا می‌شود.

1920: بازخوانی‌های متعدد عمومی از گزیده‌های آثار او، به ویژه در «آگسبورگ»⁽⁴⁹⁾. در 22 آوریل 1920، برشت، که هرگز توماس مان را قبول نداشته، گزارش نقادانه‌ای در مجله Der Volkswille که با آن همکاری می‌کند، به چاپ می‌رساند.

1921: سپتامبر، سخنرانی درباره «گوته و تولستوی» به مناسبت هفته «نویسندگان اروپای شمالی»⁶⁰ که در لوبک، ترتیب داده شد. این سخنرانی در برلین و سپس در مونیخ نیز ایراد می‌شود. دسامبر، نگاشتن جوابی درباره مقاله‌ای از ژید که در نوامبر 1921 در la aise Nouvelle Revue Fran به چاپ رسیده بود. این مقاله در حمایت از سرگیری ارتباط‌های روشنفکرانه بین فرانسه و آلمان بود.

1922: ژانویه، برگزاری کنفرانس در پراگ، وین و بوداپست و (درباره «گوته و تولستوی»). در این موقعیت، اولین آشنایی شخصی را با «لوکاچ»⁶¹ پیدا می‌کند (لوکاچ چندین بار پدر او را به بوداپست دعوت کرده بود). آشتی با «هاینریش مان» که اینک به‌سختی بیمار است. 15 اکتبر، سخنرانی در تالار «بتهوون» در برلین. او کاملاً به نفع جمهوری خواهی موضع می‌گیرد.

1923: از 19 آوریل تا 23 مه سفر به اسپانیا. ژوئن شرکت در مراسم بزرگداشت همگانی ملی «راتنو»⁶² در مونیخ. نگارش درباره جمهوری آلمان⁶³ (که 23 ژوئن 1923 در نشریه Frankfurter Zeitung چاپ شد).



1924: مارس، نگاشتن مقاله نقادانه درباره انحطاط غرب⁶⁴ از «اسوالد اشپرنگر»⁶⁵. در ماه مه، مهمان افتخاری انجمن قلم انگلیس می‌شود، «جان گلاوس ورثی»⁶⁶ حضور او را پذیرا می‌گردد. سپتامبر، کوه جادو به اتمام می‌رسد و در نوامبر چاپ می‌شود. موفقیت آن فوری است. چاپ اول آن به سرعت به فروش می‌رود. دسامبر، برگزاری کنفرانس در دانمارک.

1925: ماه مه، شرکت در هفته فرهنگی بین‌المللی در فلورانس، ژوئن، پذیرایی رسمی از او توسط انجمن قلم در وین. در همان ماه، بزرگداشت رسمی در مونیخ به خاطر پنجاهمین سالگرد تولد او - برگزاری سخنرانی بویژه توسط برادر او «هاینریش» و نمایش عمومی آشتی ایشان - اکتبر، چاپ یک جلد از تحقیقات.

1926: ژانویه، سفر رسمی به پاریس به دعوت مؤسسه «کارنگی»⁶⁷، مشاهده «ترازنامه پاریسی»⁶⁸ ترجمه و درج شده در کتاب هنرمند و جامعه⁶⁹ که توسط انتشارات «گراسه»⁶⁰ به چاپ رسیده است. ابراز عقیده در مورد الحاق آلمان به جامعه ملل. نوامبر، ایجاد یک بخش ادبی در «فرهنگستان هنر پروس». او یک سخنرانی می‌کند. نیز عنوان سناتور منتخب فرهنگستان آلمان را کسب می‌کند. 30 نوامبر، در یک تظاهرات فرهنگی بزرگ که در مونیخ علیه «مخالف خوان‌ها»⁶¹ سازماندهی شده، همراه با «هاینریش» شرکت می‌کند.

1927: سفر به ورشو بنا به دعوت بخش لهستانی انجمن قلم، برگشت به مونیخ در ماه مارس. خودکشی خواهر او «ژولیا» در 10 مه. کار روی سلسله مقالات یوسف وبرادرانش⁶²، قرائت همگانی منتخبات و چاپ اختصاصی آن در نشریه Neue Rundschau Die در دسامبر. این مقالات بخش اول داستان یعقوب⁶³ را تشکیل می‌دهد.

1928: مشاجره قلمی پیرامون نسخه خلاصه شده ملاحظات، او توسط نشریات دست‌راستی به انکار و ریاکاری در مواضع سیاسی پیشین خود متهم می‌شود. اتهامی که او در یک مقاله بلند به نام فرهنگ و سوسیالیسم⁶⁴ - رد می‌کند - این مقاله در آوریل چاپ شد.



چهره توماس مان بر تمبرهای کشور آلمان

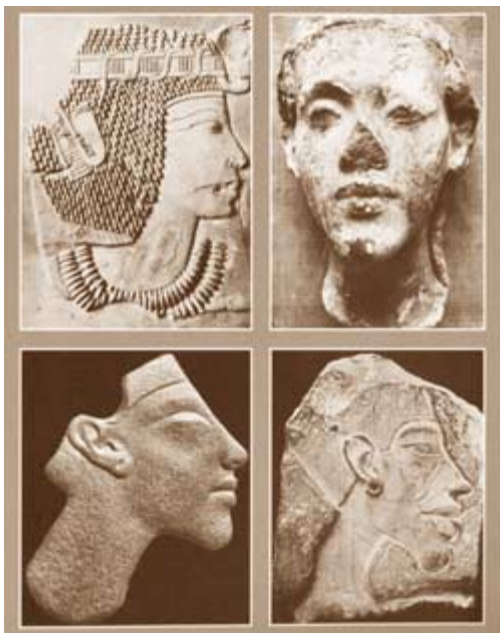
1929 : ماه مه کنفرانس در مونیخ درباره جایگاه فروید در اندیشه مدرن⁶⁵. شروع کار روی ماریو و ساحر. ژوئیه، مرگ «هوفمنستال». مان مراسم بزرگداشتی به یاد او برگزار می‌کند. نوامبر، دریافت جایزه نوبل، که اساساً به خاطر بودن بروکها به او اعطا می‌شود، نه بدان گونه که غالباً در فرانسه نوشتند به خاطر کوه جادو.

1930 : از فوریه تا آوریل، سفر به مصر و فلسطین. اکتبر، سخنرانی تحت عنوان دعوت به احقاق حق در برلین که نظم آن توسط اعضای گروه اس آ و جوانان راست افراطی بهم می‌خورد. در این سخنرانی که در مخالفت با نازیسم انجام شد، او بورژوازی آلمان را به حمایت از سوسیال دموکراسی دعوت می‌کند. چاپ مجموعه‌ای از تحقیقات و نیزداستان بلند ماریو و ساحر.

1931 : برگزاری بزرگداشت «هاینریش مان» به خاطر شصتمین سالگرد تولد او در «فرهنگستان هنر پروس»⁶⁶. او یک سخنرانی تحت عنوان حرفه نویسنده آلمانی در دوران ما⁶⁷ ایراد می‌کند. ماه مه، سفر به پاریس به دعوت انتشارات «فایار» به خاطر انتشار ترجمه فرانسوی کوه جادو. آشنایی با «آندره ژید». در ژوئیه، شرکت در جلسات کمیته دائمی «ادبیات و هنرها» در ژنو. مشاجره قلمی در مجله نوول لیتتر درباره انتشار فرانسوی ک Songrkserv. تصمیم به تألیف کتاب منتخب درباره ایمان در آثار نویسندگان تحت عنوان «تظاهر به مذهب»⁶⁸. (تألیفی که توسط «هارولد براون»⁶⁹ انتشارات اکارت⁷⁰ در برلین ویرایش شد). تأملی ماورالطبیعی با مضمون ویژگی مذهب چیست؟ تفکر در مورد مرگ.

1932 : برگزاری مراسم صدمین سالمرگ گوته که به مناسبت آن متنهایی زیادی نوشته می‌شود، که از آنهاست گوته نماینده عصر بورژوازی⁷¹ (در نشریه dans Noblesse de l'Esprit). مارس، ملاقات با «فروید» در وین، اکتبر، سخنرانی در وین، برای اولین بار در حضور یک اجتماع کارگری سخنرانی می‌کند و می‌گوید: «سوسیالیسم چیزی نیست جز راه‌حلی آمرانه برای این که بیش از این در برابر خواسته‌های ضروری و مادی زندگی اجتماعی و جمعی سرمان را زیر برف فرو نکنیم، بلکه در کنار کسانی قرار گیریم که می‌خواهند برای جهان خاکی معنا و مفهومی قائل شوند.

1933 : ژانویه، کار روی رساله رنجه و عظمت ریچارد واگنر⁷² که در ماه آوریل در نشریه Die Neue Rundschau به چاپ می‌رسد. شرکت در مراسم پنجاهمین سالگرد مرگ واگنر در هلند، در بلژیک و فرانسه. قبلاً برادر او هاینریش برای مهاجرت اقدام کرده است.⁷³ فوریه «مجلس رایس آلمان»⁷³ دچار حریق می‌شود. در زمانی که او در حال برگزاری کنفرانس در کشورهای دیگر است، توسط فرزندان «اریکا» و «کلاوس» مطلع می‌شود که پیروزی نازیسم و حال و هوای مسلط بر کشور، به او اجازه ورود به آلمان را نخواهد داد. در آوریل، اسم او (به همراه «هانس فیتز»⁷⁴ و «ریشارد اشتراوس»⁷⁵) واقعاً در فهرست نام اشخاصی که متهم به شرکت در کنفرانس واگنر هستند، درج می‌شود.



تصاویر آمخوتب سوم (سمت چپ بالا) و آمخوتب چهارم در سال 1340 پیش از میلاد. توماس مان از این تصاویر برای نگارش یوسف و برادرانش استفاده کرده است.

او ابتدا در سوئیس مستقر می‌شود و تا آخر مه همانجا اقامت می‌کند. سپس همراه چهار فرزند نوجوانش به مرکز فرانسه می‌رود تا از 18 ژوئن تا 20 سپتامبر در Sanary-sur-Mer که جمعی از پناهندگان ضدنازی در آن زندگی می‌کنند، اقامت گزینند. پایان سپتامبر، او به سوئیس برمی‌گردد تا در «کوزناخ» نزدیک «زوریخ» زندگی کند. با این همه او که هنوز بطور رسمی مهاجر محسوب نمی‌شود، بخاطر رعایت حال ناشرش که در اکتبر داستان یعقوب را منتشر کرده بود، مأمور شد تا حداکثر چیزهایی را که در آلمان بجا گذارده بود، بخصوص دست‌نویس‌هایش را نجات بدهد. وقتی پسر او «کلاوس» در نشریه Die Sammlung را تأسیس می‌کند، از او می‌خواهد به همان دلیل اسمش را از کمیته سرپرستی حذف کند.

1934 : از 17 مه تا 18 ژوئن، اولین سفر به آمریکا، به دعوت ناشر آمریکایی او، «آلفرد نویف»⁷⁶. یوسف جوان⁷⁷ در آوریل منتشر می‌شود.

1935 : مارس، برگزاری کنفرانس در پراگ، وین، بوداپست. مذاکره با کنگره کمیته دائمی ادبیات و هنر، در نیس. نوشتن یک متن تحت عنوان پیدایش انسان مدرن⁷⁸، که در آن در مقام حمایت از یک «انسانگرایی مبارز» موضع می‌گیرد. در آخر این ماه، آخرین کتاب اواز سال 1946 در برلین چاپ می‌شود رنجه و عظمت استادان بزرگ. دومین سفر به آمریکا، دریافت دکترای افتخاری دانشگاه هاروارد از دست رئیس جمهور آمریکا «روزولت». اکتبر، حمایت از نامزدی «کارل فون اوسیتسکی»⁷⁹ برای دریافت جایزه صلح نوبل (سردبیر نشریه Weltb Die که در آن زمان در یک اردوگاه کار اجباری محبوس و یک‌سپاه بین‌المللی برای حمایت از او سازماندهی شده است).

1936: ژانویه، روزنامه‌نگار سوئیسی «ا. کورودی»⁸⁰ مقاله‌ای درباره کم‌بها دادن به ادبیات مهاجر آلمانی می‌نویسد، در 3 فوریه «توماس مان» در نامه سرگشاده‌ای به او جواب می‌دهد. این نامه حاکی از جدا شدن رسمی او از آلمان نازی بود. ماه مه، شرکت در مراسمی که بخاطر هشتادمین سالگرد تولد فروید، در وین برگزار می‌گردد. سخنرانی او فروید و آیندگان⁸¹ نام دارد. 19 نوامبر، چکسلواکی با دادن تابعیت به او موافقت می‌کند. طبق فرمان دوم دسامبر، او، همسر و چهار فرزند نوجوانش از تبعیت آلمان درمی‌آیند. او همچنین عنوان دکترای افتخاری دانشگاه بن را از دست می‌دهد. نامه او به رئیس این دانشکده که در تمام دنیا منتشر شد، محکومیت نازیسم را اعلام می‌دارد.

1937: ادامه کار روی رمان لوته در وایمار⁸² که در نوامبر سال قبل آغاز کرده بود. آوریل، سفر سوم به آمریکا. برگزاری چندین سخنرانی در پشتیبانی از کمک به مهاجران آلمانی.

1938: از 10 فوریه تا آغاز ژوئیه، چهارمین سفر به آمریکا. برگزاری کنفرانس‌هایی در 115 شهر آمریکایی درباره «پیروزی نهایی دموکراسی»⁸³. بعد از الحاق اتریش، تصمیم به مهاجرت به آمریکا می‌گیرد. 11 ژوئیه بازگشت، دوباره به «کوزناخ»، جهت آماده‌شدن برای اسباب کشی در سپتامبر. ورود به نیویورک در 25 سپتامبر. پذیرفتن کرسی استادی در دانشگاه «پرینستون»⁸⁴.

1939: کوشش برای کمک به وضع مهاجران آلمانی. سفر به اروپا از 6 ژوئن تا نیمه سپتامبر. اتمام لوته در وایمار در اکتبر.

1940: نگارش Les Tetes interverties⁸⁵. آغاز نطق‌های رادیویی (که 55 برنامه خواهد شد) برای شنوندگان آلمانی، بوسیله فرستنده برنامه‌های بی. بی. سی. کوشش برای تحریک به مداخله آمریکا در اروپا و انتقاد از بی‌طرفی آنها.

1941: استقرار در کالیفرنیا، در «پاسیفیک پالیس‌داس»⁸⁶، کار روی چهارمین جلد سلسله آثار یوسف و برادرانش. ژوئیه، مرگ «آلفرد پرینگسهایم» در نود سالگی در زوریخ⁸⁷.

1942: «کلاوس مان» داوطلب خدمت در ارتش آمریکا می‌شود. «توماس مان» چندین کنفرانس برگزار می‌کند. چاپ مجموعه‌ای از مقالات سیاسی او به انگلیسی قانون روز⁸⁸.

1943: انتشار یوسف و برادرانش⁸⁹ توسط انتشارات «برمان - فیشر»⁹⁰ در استکهلم. مارس، آغاز کار روی دکتر فاستوس⁹¹.

1944: «توماس مان» شهروند آمریکایی می‌شود. همسر «هاینریش ان»، «نلی»⁹²، خودکشی می‌کند.

1945: مرگ روزولت، که «مان» هنگام تدفین او در «سانتامونیکا»⁹³، در ستایش او خطابه‌ای ایراد می‌کند و در 28 سپتامبر طی نامه سرگشاده‌ای در روزنامه Aufbau به نویسنده ملی‌گرا «والتر استرفون مولو»⁹⁴ پاسخ می‌دهد که: «چرا به آلمان بر نمی‌گردم»⁹⁵. این موضوع به صورت مشاجره قلمی طولانی و شدیدی درباره مهاجرت درمی‌آید. او مورد حمله روشنفکرانی که در آلمان نازی مانده‌اند - موصوف به مهاجران داخلی - قرار می‌گیرد. بعلاوه، نگرانی شدیدی در مورد تنزل دموکراسی در آمریکا وجود دارد.

1946: آبنه ریوی او جراحی می‌شود. چاپ لوته در وایمار در آلمان، توسط انتشارات «شارکمپ»⁹⁶. تحقیق درباره داستایوسکی و بزرگداشت برادرش «هاینریش مان» به خاطر شصت و پنجمین سالگرد تولد او.

1947: دادن عنوان دکترای افتخاری به او توسط دانشگاه بن. کار روی تحقیقی در مورد «نیچه» تحت عنوان فلسفه نیچه در پرتو تجارب ما⁹⁷ که در سپتامبر، در مجله Die Neue Rundschau به چاپ رسید. از 11 مه تا 14 سپتامبر، سفر به اروپا، توقف در انگلیس و سوئیس، اما او از رفتن به آلمان اجتناب می‌کند. او «پیامی برای مردم آلمان»⁹⁸ می‌فرستد و در آن تصمیم خود را توجیه می‌کند (در مجله Frankfurter Neue Presse در 24 مه 1947)، در این نامه متذکر می‌شود که به نظر او آلمان هنوز شفا نیافته و او باید انتظار بکشد تا بتواند عقیده مساعدی درباره آن ابراز نماید. در نتیجه در نشریات دست راستی آلمان مبارزه سختی علیه او درمی‌گیرد. انتشار دکتر فاستوس در اکتبر (انتشارات برمان - فیشر در استکهلم). دسامبر برنامه‌ریزی برای نوشتن: الو⁹⁹.

1948: تحقیق درباره «استریندبرگ»¹⁰⁰، پایان دکتر فاستوس، نوامبر در آمریکا دکتر فاستوس به عنوان «کتاب ماه»¹⁰¹ انتخاب می‌شود، به یک تیراژ 100000 نسخه‌ای می‌رسد.

1949: انتشار کتاب دکتر فاستوس. سفر به اروپا. سخنرانی در لندن در کتابخانه «واینر»⁽¹⁰²⁾ (کتابخانه‌ای اختصاصی که آثاری درباره نازیسم و بیدادهای ضدیهود را انتشار می‌دهد). «این دوران را نباید فراموش کرد، رایش سوم را، آلمانی‌ها راغب هستند. این دوران را به فراموشی بسپارند و از پرداختن به آن پرهیز کنند. در آلمان، مردم هنوز نمی‌خواهند به سخنها گوش فرادهند، یادآوری کنم ده سال جنایت را به علت نداشتن موقع‌شناسی و مخالفت با میهن‌پرستی تعبیر کرده‌اند...». در ماه مه خودکشی «کلاوس مان» در «گن»⁽¹⁰³⁾. اقامت در دانمارک و سوئیس، از 23 ژوئیه تا 16 اوت اولین سفر به آلمان بعد از 16 سال، بخاطر دوستمن سال تولد گوته، تصمیم به ایراد همان سخنرانی در جمهوری فدرال (فرانکفورت) و در جمهوری دموکراتیک (وایمار) می‌گیرد. او (که بعنوان کمونیست معرفی شده) برای این که تصمیم گرفته به جمهوری دموکراتیک هم برود، مورد حمله قرار می‌گیرد. او می‌گوید: «من تقسیمات را نمی‌شناسم. سفر من برای دیدار از خودآلمان بود، خود آلمان به صورت یکپارچه، نه برای دیدار از برلین اشغال شده...»

1950: به دنبال ماجرای «مک کارتیسم»⁽¹⁰⁴⁾، تظاهراتی ضدآمریکایی علیه او سر می‌گیرد. این تظاهرات بخاطر سفر او به «وایمار» و سخنرانی او بود. سخنرانی‌ای که باید در کتابخانه «کنگره» انجام می‌داد، فسخ می‌شود. در ماه مه، یک هفته را در پاریس می‌گذرانند. این سفر توسط انتشارات و به خاطر چاپ ترجمه فرانسه دکتر فاستوس برنامهریزی شده است. سخنرانی در دانشگاه سوربن با عنوان زمانه من⁽¹⁰⁵⁾ در ماه مارس، «هاینریش مان» در «سانتامونیکا» فوت می‌کند.

1951: چاپ الو. کار مجدد روی فلیکس کرول، مارس، «توماس مان» توسط «یوجین تیلینگر»⁽¹⁰⁶⁾ در مجله فری من⁽¹⁰⁷⁾ آمریکا، متهم به طرفداری از کمونیست‌ها می‌شود. او در متنی که 13 آوریل در «اوف بر»⁽¹⁰⁸⁾ (نیویورک) چاپ می‌کند، می‌نویسد: «انزجار جنون‌آمیز، نامعقول و کور نسبت به کمونیست‌ها، نمایش خطری بسیار موحش تراز کمونیسم محلی» برای آمریکاست. 18 ژوئن 1951، حملات جدیدتری علیه وی، به خاطر پیام درودی که برای «یوهان آر. بشر»⁽¹⁰⁹⁾ شاعر اتریشی می‌فرستد. «بشر» به وزارت فرهنگ جمهوری دموکراتیک منصوب شده است. سفر به سوئیس و اتریش تا ماه اکتبر.



مونیک نوامبر 1933

1952: دریافت جایزه ایتالیایی به مبلغ 5 میلیون لیر که از طرف «آکادمی ملی دای‌لینچی»⁽¹¹⁰⁾ به او اهدا شد. این جایزه بیشتر به خاطر «منش انسان‌گرایی پویا»⁽¹¹¹⁾ او بود تا به خاطر آثارش (سرمایه این جایزه توسط «فریتسرنیلی»⁽¹¹¹⁾ تامین شده بود). در ماه ژوئن او برای همیشه آمریکا را ترک می‌کند. بطور کلی به خاطر گسترش «مک کارتیسم» و وضعیت عمومی سیاست آمریکا، و نیز به خاطر احساس غم غربت برای اروپا. در سپتامبر، شرکت در کنگره یونسکو در ونیز. و سخنرانی تحت عنوان هنرمند و جامعه. نقل مکان موقت به ارلن باخ⁽¹¹²⁾ نزدیک «زوریخ». 16 دسامبر 1952، نام او به عنوان شوالیه «لژیون دونور»⁽¹¹³⁾ از طرف جمهوری فرانسه اعلام شود: «این نشان، توسط دولت فرانسه به پاس احترام به شما و به خاطر ارزش استثنایی و مفاهیم جهانی آثار ادبی‌تان و نیز به خاطر مبارزه برای آزادی و عزت انسانی است که هیچگاه از آن دست نکشیدید.»

1953: مارس، چاپ مجموعه‌ای از تحقیقات (توسط نشر فیشر). سفر به رم در آوریل برای دریافت جایزه‌اش، او توسط پاپ پی هفتم بطور خصوصی پذیرفته می‌شود. سپس سفر به انگلیس، به خاطر اخذ دکترای افتخاری از دانشگاه کمبریج. انتشار «سراب»⁽¹¹⁴⁾ در سپتامبر.

1954: اواخر ژانویه، اسباب کشی به «کیلشبرگ»⁽¹¹⁵⁾ نزدیک دریاچه زوریخ. پایان بخش اول فلیکس کرول (که تکوین آن 44 سال طول کشید و به صورت ناتمام باقی ماند، چون قسمت دوم آن هرگز نوشته نشد). مارس، نگارش مقدمه‌ای بر نامه‌های اروپایی‌های نهضت مقاومت محکوم به مرگ در ایتالیا که توسط Einaudi منتشر می‌شود. دسامبر، بنا بر دعوت بی.بی.سی. ترجمه انگلیسی تحقیقی در مورد چخوف را جلوی بلندگوی رادیومی خواند.

1955: مارس، دریافت عنوان همشهری افتخاری شهر «لوبک». جمع آوری اطلاعات و مطالب برای نگارش نمایشنامه‌ای به نام عیاشی‌های لوتر⁽¹¹⁶⁾ که هرگز نوشته نخواهد شد. سخنرانی عمومی درباره تحقیق‌اش در مورد چخوف در زوریخ، بنا به دعوت انجمن نویسندگان زوریخ. مه، شرکت در مراسمی که به افتخار شیلر در جمهوری فدرال (اشتوتگارت) و نیز جمهوری دموکراتیک (وایمار) برپا شد. دریافت عنوان دکترای افتخاری از دانشگاه «ینا»⁽¹¹⁷⁾. برگزاری مراسم رسمی به خاطر هشتادمین سالگرد تولد اودر زوریخ و «کیلشبرگ» (همراه با سخنرانی «ماکس پتی پیر»⁽¹¹⁸⁾، که اینک رئیس جمهور جمهوری فدرال سوئیس است. و برگزاری کنسرتی توسط «برونو والتر»). تجلیل دولت فرانسه از او که با ابتکار «مارتین فلینکر» انجام گرفت بی‌اندازه او را تحت تأثیر قرار داد.

سفر به هلند که در آنجا به دریافت صلیب l'Ordre d'Orange-Nassau مفتخر شد و شاهد پخش فیلمی شد که براساس اعلیحضرت تهیه شده بود.

ژوئیه، اولین علائم بیماری. او از 23 ژوئیه تا 12 اوت در بیمارستانی در زوریخ بستری شد، بیماری او «ترومبوز» تشخیص داده شد. در بیمارستان اطلاع یافت که نشان Croix de l'Ordre la به خاطر «شایستگی» از سوی جمهوری فدرال به او تقدیم شده است (ده اوت). در بستر دیدار از (آخرین دیدارهای) «مارتین فلینکر» که به او شادی خویش را از احترام و تجلیلی که دولت فرانسه برای او قائل شده است ابلاغ می‌دارد. 12 اوت «توماس مان» چشم از جهان فرو می‌بندد.

- Lubeck .1
- Julia da Silva Bruhns .2
- Mann Luiz Heinrich .3
- Otto Grautoff .4
- Julia .5
- Caria .6
- Victor .7
- Dehmel Richard .8
- Le Petit Monsieur Friedmann .9
- Palestrina .10
- Buddenbrooks .11
- Fischer .12
- Schopenhauer .13
- Tristan .14
- Kroger Tonio .15
- Katia Pringsheim .16
- Alfred Pringsheim .17
- Fiorenza .18
- Heure difficile .19
- Altesse Royale .20
- Sang reserve .21
- Klaus .22
- Dans le miroir .23
- Arthur Schnitzler .24
- Jakob Wassermann .25
- Hofmannsthal .26
- Angelus Gotffried Thomas .27
- Felix Krull .28
- Esprit et Art .29
- Monika .30
- La Mort aVenise .31
- Davos .32
- a la Montagne magique .33
- Erich M. Simon .34
- Caspari .35
- Fribourg .36
- Pensees de guerre .37
- Frederic et la Grand coalition .38
- Cause allemande .39
- PolitiqueLes Consideration d'un etranger a'la .40
- Hans Pflizner .41
- Bruno Walter .42
- Elisabeth .43
- chien Maitre et .44

	Kurt Elsner	.45
	Ernst Toller	.46
	Chant de l'enfantelet	.47
	Michael	.48
	Augsbourg	.49
	Nordique	.50
	Lukacs	.51
	Rathenau	.52
	Esprit et essence de la republique allemande	.53
	Occident' Declin de	.54
	Oswald sprengler	.55
	John Galsworthy	.56
	Carnegie	.57
	Billan Parisien	.58
	L'Artiste et ls Société	.59
	Grasset	.60
	Reaction	.61
	Joseph	.62
	Histoires de Jacob	.63
	Culture et socialisme	.64
	Situation de Freud dans la Pensé moderne	.65
	des Arts l'Academie Prussienne	.66
	De la Profession décrivain allemand en notre temps	.67
	Fragment sur le religieux	.68
	Harald Braun	.69
	Eckart-Verlag	.70
	Goethe reprvsntant de lage bourgeois	.71
	Wagner Sourffrances et Grandeur de Richard	.72
	Reichsiag	.73
	Hans Pfitzner	.74
	Richard Strauss	.75
	Alfred Knopft	.76
	Le Jeune Joseph	.77
	La Formation de l'homme moderne	.78
	Carl von Ossietzky	.79
	Edouard Korrodi	.80
	Freud et l'Avenir	.81
	Charlotte a Weimar	.82
	La victoire finale de la dmocratie	.83
	Princeton	.84
	Les Tetes interverties	.85
	Pacific Palisades	.86
	Alfred Pringsheim	.87
	Order of the day	.88
	Joseph le nourricier	.89
	Bermann-Fischer	.90
	Docteur Faustus	.91
	Nelly	.92
	Santa Monica	.93
	Walter Von Molo	.94
	Pouquoije ne rentre pas en Allemagne	.95
	Suhrkamp	.96
	La philosophie de Nietzsche a'La Lumiere de notre exprrience	.97
	Message au peuple allemand	.98
	LElu	.99
	Strindberg	.100
	Livre du Mois	.101
	Wlener	.102
	Cannes	.103
	Mc Carthysme	.104
	temps Mon	.105
	Eugne Tillinger	.106
	Freeman	.107
	Aufbau	.108
	R. Becher Johannes	.109
	Accademia Nazionale dei Lincei	.110
	Feltrinelli	.111
	Erienbah	.112
	Legion dhonneur	.113

زندگی من ، توماس مان . محمود حسینی زاد

یکشنبه، ششم ژوئن 1875، ساعت 12 ظهر به دنیا آمده‌ام. بعدها، طالع‌بین‌هایی که بارها و بارها به من اطمینان داده‌اند که عمری طولانی، زندگی پرمسرت و مرگی آرام در انتظارم است، گفتند که هنگام تولد، طلسم سعد بوده است.



خانه توماس مان در مونیخ، او با خانواده اش از سال 1913 تا 1933 (هنگام ترک آلمان) در این خانه زندگی میکرد.

پیشگویی‌شان عمدتاً براساس واقعیت‌های زندگی‌ام است، چون زندگی‌م توأم است با سعادت و نیک‌بختی.

مشکلات و موانع جدی هست، اما روال کلی زندگی‌م را می‌توان با صفت «خوشبخت» آورد.

محل تولدم لوبک است، شهری قدیمی و زیبا، نزدیک دریا، با حال و هوای قرون وسطایی. مثل هامبورگ، برمن و دانزیک لوبک هم زمانی عضو اتحادیه هانزا بود (بد نیست خواننده‌های امریکایی کتاب‌هایم به سراغ تاریخ بروند و در این مورد اطلاعات کسب کنند). لوبک از جمله شهرهای مستقل بود، دولت شهر. مانند ونیز به صورت جمهوری اداره می‌شد، اداره شهر هم دست شهردار بود که عنوان رسمی‌اش «والامقام» بود، مجلس سنایی داشت که نماینده‌هایش عنوانی را یدک می‌کشیدند که امروزه بیشتر جنبه طنز دارد: «جناب خردمند» (پدرم هم عضو این گروه بود)، مجلس شورایی داشت که عامه‌مردم در آن نماینده داشتند و به همین خاطر هم به «عوام» معروف بود.

دوران کودکی‌م دورانی بود پر از خوشبختی و امنیت. با چهار خواهر و برادرم در عمارتی زیبا که پدرم برای خود و خانواده‌اش بنا کرده بود، بزرگ می‌شدم. عمارت دومی هم بود که باعث شادمانی‌م می‌شد، بنایی قدیمی از قرن هیجدهم که بر سردرش با معماری سبک روکوکو⁽¹⁾ عبارت Dominus Provedesit نقش بسته بود. مادر پدرم به تنهایی در آن عمارت زندگی می‌کرد و آن ساختمان امروزه برای بازدیدکننده‌های کنجکاو به عنوان خانه «بودن بروک» جذابی‌تی دارد. پدرم به تجارت غله مشغول بود و صدمین سال تأسیس شرکتش را در همان دوران کودکی‌م جشن گرفت.

جد و پدرجد پدری‌م لوبکی بودند، اما مادرم در ریودوژانیرو از پدری آلمانی و مزرعه‌دار و مادری با دورگ برزیلی و پرتغالی دنیا آمده و در هفده سالگی به آلمان کوچیده بود. مادرم از آن نوع آدم‌های بی‌حد و حصر رومان‌تیک بود، بی‌نهایت علاقمند به موسیقی و در جوانی، زیبایی‌ش زبانزد.

وقتی از خودم می‌پرسم علایق و تمایلاتم را از کدام یک به ارث برده‌ام، یاد شعر معروف گوته می‌افتم و به این نتیجه می‌رسم که من هم «آن وجه جدی زندگی» را از پدرم دارم و «آن سرزندگی»، آن تمایلات هنری - احساسی، آن «وجه به مفهوم عام خیال‌بافی و داستان‌سرایی» را از مادرم.



خوشترین ایام جوانی، بهتر که بگویم خوشترین دوران زندگی، تعطیلات چهارهفته‌ای بود که تقریباً هر سال با خانواده‌ام در ساحل تراومونده⁽²⁾ می‌گذرانیدیم.

هر چقدر که از مدرسه بیزار بودم و تا آخر هم نتوانستم خودم را با شرایطش وفق دهم، به همان نسبت از آن تعطیلات آرام و بی‌دغدغه لذت می‌بردم. موجب بیزاری من از درس و مدرسه مقاومتی بود درون من علیه مقررات خشک، علیه روش‌های تعلیم و تربیت اجباری؛ رخوت و بی‌تفاوتی رؤیازده، نیاز به فراغت برای وقت‌گذرانی و پرسه‌زدن، برای مطالعه در آرامش و دلزدگی از رفاقت با متوسط‌الحال‌ها و از این‌نوع خصوصیات فردی.

با وجود این بین همشاگردها محترم و حتا محبوب بودم که دلیلش هم صرفاً وجود خانواده مرفه‌ام نبود، بلکه نوعی برتری صوری و به طور کل فرهنگی بود، به سختی قابل‌درک، پرکشش برای شاگردها، نابجا و فراتر از چارچوب برای آموزگارها.

این حالت توأم با یک زندگی احساسی و معقول برای خود من از سویی منشأخودپسندی بود و از سویی دیگر منشأ آندوه و ناراحتی؛ و من ناتوان از نامیدن آن حالت.

موجب بیزاری من از درس و مدرسه مقاومتی بود درون من علیه مقررات خشک، علیه روش‌های تعلیم و تربیت اجباری؛ رخوت و بی‌تفاوتی رؤیازده، نیاز به فراغت برای وقت‌گذرانی و پرسه‌زدن، برای مطالعه در آرامش و دلزدگی از رفاقت با متوسط‌الحال‌ها.

شاید همان خمیره ادبی - هنری، خمیره شاعرانه که بعد از مدتی دنیای پیرامون مجبور می‌شود تا - تحت شرایطی - عملکرد اجتماعی را محترم بداند؛ همان خمیره که به دلیل درک‌ناپذیری و ذهنی بودن آن کمتر از هر خمیره و استعدادی شناخته و پذیرفته می‌شود.

این خمیره در بدو امر خود را در نمایشنامه‌های کودکانه‌ای نشان داد که من با برادرها و خواهرهایم برای پدر و مادر عمه‌ها و خاله‌ها اجرا می‌کردیم، بعد در شعرهایی که بیشتر تحت تأثیر اشتورم⁽³⁾ و هاینه⁽⁴⁾ بودند.

چند سالی گذشت تا به صرافت داستان‌پردازی افتادم؛ حتا قبل از این دوره، دوره‌نگارش مقاله‌های انتقادی را گذرانده بودم. در یک نشریه دانش‌آموزی و نه‌چندان درحال و هوای مدرسه به نام «طوفان بهاری» که من با چند دانش‌آموز انقلابی دبیرستان منتشر می‌کردیم، سرمقاله‌های ادبی با کنکاش‌های فلسفی می‌نوشتیم.

عمده سال‌های زندگی، حدود 40 سال را در مونیخ گذرانده‌ام. پس از مرگ پدرم، مادرم با خواهرها و برادرهای کوچکتر به مونیخ نقل مکان کرد. مدرسه باعث شد تا من یک سال بیشتر در موطن شمالی خود بمانم؛ پس از آن من هم، در پی کسانم، به مرکز ایالت باواریا رفتم. از درون و از برون در یک وضعیت آماده ساختن خود برای موردی نامشخص سر می‌کردم. مراحل مختلف این وضعیت آماده‌سازی یکی یک دوره تحصیلات دانشگاهی نامرتب در رشته‌های ادبیات و تاریخ بود؛ بعد اشتغال کوتاه مدت به صورت کارآموز در دفتر یک شرکت بیمه آتش‌سوزی، یک سال هم که با برادرم هاینریش در ایتالیا، رم و اطرافش سر کردم.

در این زمان - بیست و یک ساله بودم - یکی از نوول‌هایم «آقای فریدمان کوچک»، چاپ شده در ماهنامه «Neue Deutsche Rundschau» در برلین، سروصدای مختصری در حوزة‌های ادبی برپا کرد. کمی بعد مجموعه‌ای از چند نوول که مهمترینش همان نوول بود، منتشر شد، و در همان سال انزوای ایتالیاییم، در پالسترینا، زادگاه آن موسیقیدان بزرگ در کوه‌های ساین بود که نگارش رمان «بودن بروک‌ها - زوال یک خاندان» را شروع کردم و در بیست و پنج سالگی در شهر مونیخ تماشای کردم و سرنوشتش این بود که یکی از موفق‌ترین آثار ادبی آلمان و یکی از آن کتاب‌هایی بشود که در خانه هر آلمانی یافت می‌شود. این رمان مفصل را در سال 1901 نوشتم. مقدر بود تا 25 سال بعد، زمانی دیگر که بحث و جدلش متأثر از حوادث گوناگون اروپا در طی آن فاصله زمانی بود، چنین تأثیر ملی و بین‌المللی از خود بجا گذارد: «کوه جادو». من شصت ساله را اکنون سومین رمان بزرگ مشغول کرده است که ماجرایش دیگر در دنیای طبقات متوسط و مرفه‌روزگار ما نمی‌گذرد، بلکه در گذشته‌های دور و دورتر، در دنیای افسانه و اسطوره‌ها جریان دارد. «یوسف و برادرانش» براساس کتاب مقدس که دو جلد آن «داستان‌های یعقوب» و «یوسف جوان» در دسترس همگان قرار گرفته و به اکثر زبان‌های اروپایی ترجمه شده است. جلد سوم «یوسف در مصر» 21 رو به اتمام است و جلد چهارمی تحت عنوان «یوسف منعم» در برنامه است. اما بینابین این سه اثر عمده آن نوجوان، آن مرد درسین عقل و این پا گذاشته به حیطة پیری، تعداد زیادی از نوشته‌های کوچکتر جا دارد: رمانی جمع و جور در مورد شخصیتی متلون المزاج «علیحضرت»، نوشته‌ای پرگفتگو که می‌تواند برای تئاتر جذاب باشد «فلورانس» و یکی دوجین نوول‌های بزرگ و کوچک دیگر، مثلاً «تونو کروگر». «اعترافات

فلیکس کرول نیرنگ‌باز»، «مرگ در ونیز»، «سگ و صاحبش»، «آشفتگی و رنج زودرس» و غیره که تماماً توسط ناشر امریکایی آثارم در مجموعه‌ای خواهد آمد.

عاشق شدم و ازدواج کردم (سی سالم بود): با دختر یک پروفیسور مونیخی، زنی که طی دو سفر در سالهای اخیر به امریکا، بخاطر خصوصیات سرشار از زندگی مورد احترام دوستان امریکاییم است، زنی که به اندازه سالهای عمر یک انسان همراه بی‌بدیلی برایم بوده است.

اما از همان بدو امر تا امروز، نگارش مقاله‌های انتقادی آثار داستانی‌ام را همراهی کرده است که مفصل‌ترین آنها «مشاهدات یک آدم غیرسیاسی» است، تأثرات و تأملات دوران جنگ که در کتابهای «پرسش و پاسخ»، «کوشش‌ها»، «ایجاب شرایط» و «رنج‌ها و عظمت استادان» جمع‌آوری شده و موجود است.

این مختصر در مورد کارم که همواره تمام حواسم و تمام نیروی من صرف آن شده است. اما هرگز مثل فلور از دنیا بریده و اسیر کار نبوده‌ام، نخواسته‌ام با دنیای پیرامون بیگانه‌باشم، نمی‌خواستم تا از این طبیعت نهفته در شاعرها و نویسندگان پیروی کرده باشم. همیشه سعی داشتم تا با آدم‌ها و با زندگی اجتماعی، با دولتی که فرهنگ را در حیطة‌اش پذیرا است، با خانواده، با دوستی و رفاقت، با حواس پرتی و با لذت‌ها دمخور و همراه باشم.



توماس مان همراه دو نوه اش فریدو و تونی در باغ، 1940.

مسأله تضاد بین هنر و زندگی، بین هنرمندی و بشریت از همان ابتدا مرا به شدت به‌خود مشغول کرده بود و گرچه حس می‌کردم وظیفه‌ام پرداختن، اگر نگوییم محکوم به پرداختن هنر است، اما نخواسته‌ام در هنر تحلیل بروم، می‌خواستم در حد توانم یک بشر باشم. عاشق شدم و ازدواج کردم (سی سالم بود): با دختر یک پروفیسور مونیخی، زنی که طی دو سفر در سالهای اخیر به امریکا، بخاطر خصوصیات سرشار از زندگی مورد احترام دوستان امریکاییم است، زنی که به اندازه سالهای عمر یک انسان همراه بی‌بدیلی برایم بوده است. این زن 6 فرزند به من هدیه کرده است، سه دختر، سه پسر و من هم مثل پدرم در سالهای دور، برای خود و خانواده‌ام در حومه مونیخ ساختمان زیبایی بنا کردم، نزدیک رود ایزار - نوزده سال در آن خانه زندگی کردیم و بخاطر فاجعه آلمانی در سال 1933 که مرا وادار به ترک وطن کرد، از دستش دادیم. بین فرزندانم، بزرگترینشان، اریکا بازیگر است و با تأسیس و مدیریت یک کاباره ادبیاتی به نام «آسیاب فلفل» در کشورهای دیگر اسم و رسمی به هم زده است. برادرش کلاوس مانند پدرش و عموی صاحب نامش، برادرم هاینریش، نویسنده است و در مقام‌رمان‌نویس و منتقد، نسبت به سن و سال جوانش، به موفقیت‌هایی دست یافته است. گولو، پسر دوم، دکترای فلسفه از هایدلبرگ دارد و در حال حاضر استاد زبان آلمانی در دانشگاه فرانسوی رنه است. سه تای دیگر، مونیکا، الیزابت، میسائل بیشتر به امری پرداخته‌اند که با طبیعت پدرشان عجین است و از طریق دیگر، یعنی با تأثیر بر سبک و سیاق نوشته‌هایش خود را نشان می‌داد، یعنی موسیقی: دخترها پیانو و پسر هفده ساله‌ام ویولن می‌نوازند.

می‌خواهم شکرگزار باشم و لحظه‌هایی به یاد ماندنی این زندگی به هر حال طولانی خود را به خاطر بیاورم:

مراسم تولد پنجاه سالگی‌ام در عمارت قدیمی شهرداری مونیخ با شرکت نماینده‌های شهر و باشکوه تمام. طی این مراسم از دور و نزدیک قدردانی بسیاری از کارم و از وابستگی به این کار به عمل آمد. مراسم اهدای جایزه نوبل در استکهلم که در سال 1929 به من داده شد. مراسم شام مفصل در روز تولد پنجاه و نه سالگی‌ام همزمان با انتشار جلد اول «یوسف و برادرانش» از طرف مجمع ادبی نیویورک در حضور شهردار لاکاردا در هتل پلازا.

در زوربخ پا به هفتمین دهه زندگی‌م گذاشتم. سه سال است که در زوربخ زندگی‌می‌کنم و اهالی شهر به همین مناسبت برنامه تئاتری ترتیب دادند و به مهربانترین وجه احساس خودشان را بیان کردند. با ارزش‌ترین خاطره آن روز جعبه زیبایی است که ناشرم‌به من داد و حاوی نامه‌ها و تبریک‌های نویسنده‌ها و هنرمند‌های بسیاری از سایر کشورهاست. وقتی این نوشته‌ها را زیرورو می‌کنم، نامه‌ها و کارت‌هایی که با آنها بزرگان طراز اول این زمانه احترام عمیق و تکان‌دهنده خود به زندگی و کارم را نشان داده‌اند، عمیقاً به زیبایی و حقیقت این شعر گوته پی می‌برم:

«بندرت اسباب رضایت خود می‌شویم، بیشتر دلخوشیمان فراهم کردن رضایت دیگران است.»

x. توماس مان به مناسبت‌های مختلف شرح زندگی‌اش را نوشته است. این «زندگی‌نامه» را در سال 1936 برای خوانندگان امریکایی آثارش نوشته است.

Rokoko 1.

Travmunde 2.

Storm 3.

Heine 4.

♦♦♦ در راه گورستان . توماس مان . سیمین دانشور

راه گورستان از کنار شاهراه می‌گذشت. از اول تا آخرش یعنی تا گورستان از کنار شاهراه می‌گذشت. در طرف دیگرش خانه‌ها، خانه‌های تازه‌ساز حومه شهر قرار داشت که بعضی ناتمام بودند. و بعد از خانه‌ها به مزارع می‌پیوست. دو طرف شاهراه از درخت، درخت‌های تنومند غان که عمر خود را سپری کرده بودند، پوشیده شده بود. نیمی از آن سنگفرش بود و نیم دیگرش نبود. اما راه گورستان پوشش نازکی از شن داشت که آدم خوشش می‌آمد در آن قدم بزند. میان شاهراه و راه گورستان گودال باریکی بود که آب نداشت و از علف‌های هرزه و گل‌های وحشی انباشته بود.

بهار بود. تقریباً تابستان شده بود. جهان لبخند می‌زد و آسمان آبی از چیزی غیر از تکه‌های کوچک ابرهای متراکم پوشیده نبود. سرتاسر آسمان را لخته‌های کوچک سفیدرنگ فراگرفته بودند. پرنده‌ها لابلای غان‌ها جیرجیر می‌کردند و نسیم ملایمی از مزارع برمی‌خاست.

یک گاری از شاهراه می‌گذشت، و از ده مجاور به شهر می‌رفت. نیمی از آن از قسمت سنگفرش می‌گذشت و نیم دیگرش از روی قسمت خاکی. پاهای راننده از دو طرف مال‌بند آویزان بود و خارج از آهنگ‌سوت می‌زد. ته گاری، پشت به راننده، سگ کوچولوی زردرنگی نشسته بود. پوزه‌ی نوک‌تیزی داشت و در تمام راه با وضعی بی‌گفتگو، جدی و جمع و جور، به راهی که از آن می‌گذشتند خیره می‌نگریست!

سگ ملوس کوچولویی بود. مثل طلا بود و آدم از اینکه به او بیندیشد لذت می‌برد. اما نه، این موضوع نقداً مربوط به ما نیست، باید از آن بگذریم. یک گروهان سرباز از سربازخانه‌های آن نزدیکی‌ها بیرون آمدند. گردوخاک و سروصداهای معمولی را با قدم‌روی خود به راه انداختند. یک گاری دیگر از شاهراه گذشت، این یکی از شهر می‌آمد و به ده می‌رفت. راننده‌اش خواب بود و سگ هم نداشت و از این جهت این گاری ابداً چنگی به دل نمی‌زد. دو مسافر دنبال گاری آمدند. یکی گردن کلفت بود و دیگری قوزی. پابرهنه راه می‌رفتند. زیرا کفش‌هایشان را روی کولشان انداخته بودند. یک سلام چرب و نرم به راننده‌ی خواب کردند و به راه خود رفتند. بله، این رفت و آمد هم عادی بود و سرانجام آن به هیچ اشکال یا حادثه‌ای نمی‌رسید.

در راه گورستان یک هیکل تک و تنها هم راه می‌رفت. آهسته می‌رفت و سرش خم بود. به عصای سیاهی تکیه می‌کرد. نامش «پیپسام» بود. پیپسام خدا داده بود و نام دیگری نداشت. من از او با این تأکید نام می‌برم. زیرا عاقبت کار او کاملاً مشخص و ممتاز بود.

لباس سیاه تنش بود. زیرا به زیارت گور عزیزانش می‌رفت. کلاه خزی با لبه‌ی پهن بر سر داشت. کت بلندی که کهنگی آن داد می‌زد، بر تن کرده بود. شلوارش هم خیلی تنگ و هم خیلی کوتاه شده بود. و دستکش‌های چرمی سیاهی که زرق و برقش رفته بود به دست داشت. گردنش، گردن دراز پرچین و چروکش با سیبک آدم گنده‌ای، از یخه‌ی برگشته‌اش بیرون بود. یخه‌اش ساییده شده بود. بله. این یخه‌ی برگشته، لبه‌هایش نخ نما و خشن شده بود. مرد گاهی سرش را بلند می‌کرد تا ببیند به گورستان هنوز چقدر مسافت مانده است. و در این موقع شما می‌توانستید دزدکی نگاهی به صورت عجیبش بیندازید. صورتی که بی‌چون و چرا به آسانی نمی‌توانید از یاد ببریدش.

روی این زمین هیچکس علاقه‌ای به او نداشت. زنش شش ماه پیش سر زارفته بود و بچه هم مرده به دنیا آمده بود. دو بچه دیگر هم مرده بودند. یکی دیفتری گرفته بود. و مرگ دیگری علت خاصی غیر از ضعف عمومی بدن نداشت.

صورتش پریده رنگ و تراشیده بود. اما بینی برآمده‌ای از میان گونه‌های فرورفته‌اش بیرون زده بود. و این بینی با سرخی غیرعادی و زنده‌ای می‌درخشید و یک دسته جوش‌های ریز به نوکش هجوم آورده بود. این جوش‌های ناقلاً خط بینی را ناهموار و خیال‌انگیز ساخته بود. سرخی زنده بینی با پریدگی مرگبار صورت سرچنگ داشت. مثل اینکه یک خاصیت مصنوعی و غیرمعمولی در آن بود، انگار این بینی را مخصوصاً مثل صورت تک کارناوال روی بینی خودش گذاشته بود. مثل اینکه ادای تشییع جنازه را درمی‌آورد و به شوخی این بینی را گذاشته بود، اما شوخی در کار نبود!

دهانش گشاد بود و گونه‌هایش فروافتاده بود و آن را محکم به هم فشرده بود. ابروهایش سیاه بود و تک و توکی موی سفید در آن به چشم می‌زد. و وقتی سرش را بلند می‌کرد و چشمش را از زمین برمی‌گرفت، ابروهایش را آنقدر بالا می‌برد که تا زیر لبه کلاهش مخفی می‌شد و شما می‌توانستید چشم‌های مشتعل او را با پیله‌های سرخ‌رنگش ببینید. خلاصه قیافه‌ای داشت که احساس ترحم در آدم برمی‌انگیخت.

ظاهر پیپسام نشاطی نمی‌بخشید، بلکه در آن بعدازظهر زیبا، آدم را کسل می‌کرد. اندوهی که او داشت حتی از سر مردی هم که به زیارت گور عزیزانش می‌رود خیلی زیاد بود. درون او را آدم می‌توانست از ظاهرش دریابد. به حد کافی و به طور کامل نمونه‌ی برونش بود، اما به نظر شما کمی محزون بود. کمی از دل و دماغ افتاده بود و کمی هم با اوبد تا کرده بودند. برای آدم خوش و شنگولی مثل شما مشکل است که از حال روحی او سردر بیاورید. اما راستش را بخواهید وضع او کمی... بله... چندان کم هم نبود، به بالاترین حد وخامت رسیده بود.

اولاً مست بود. بعد سر این موضوع خواهیم رسید. و زنش مرده بود. از تمام جهان بریده شده و مهجور بود. روی این زمین هیچکس علاقه‌ای به او نداشت. زنش شش ماه پیش سر زارفته بود و بچه هم مرده به دنیا آمده بود. دو بچه دیگر هم مرده بودند. یکی دیفتری گرفته بود. و مرگ دیگری علت خاصی غیر از ضعف عمومی بدن نداشت. و تازه انگار این همه کافی نبود که شغلش را هم از دست داد. نانش بریده شد. طبعاً به علت عادت بدش که از خود پیپسام نیرومندتر بود.

آنجا ایستاده بود و نفس نفس می‌زد. به زندگی خیره شده بود و زندگی هیچ بلایی به سرش نیامد، به زمین نیفتاد، لاستیک دوچرخه‌اش نترکید، سنگی در راهش دیده نشد و روی چرخهای لاستیکی‌اش به حرکت افتاد. و ناچار پیپسام بنا کرد به لرزیدن و فریادزدن.

یک بار توانسته بود مشروب را ترک بکند. تا حد زیادی هم پیشرفته بود، هر چند باز تسلیم شراب بود و گاهگاهی جا می‌زد. اما وقتی زن و بچه‌اش از چنگش بدر رفتند، وقتی نه شغلی داشت و نه مقامی، چیزی نداشت که او را نگاه بدارد. وقتی تنها و بی‌کس ماند دیگر ضعف او دست بالا را گرفت. در دفتر یک سازمان خیریه منشی بود و نودمارک ماهانه داشت. اما دائم مست می‌کرد و از کار غافل می‌ماند و بعد از چند بار که به او اخطار کردند آخر سر عذرش را خواستند.

شک نیست که این موضوع روحیه‌ی پیپسام را تقویت نکرد. و در واقع او بیش از پیش به سقوط قطعی متمایل شد. بدبختی در حقیقت غرور و عزت نفس آدمی را ویران می‌سازد. عیبی ندارد که کمی این مطالب را حلاجی بکنیم. زیرا این گونه بدبختی‌ها خواص عجیبی دارند. اگر لغت هیجان‌آور را در این مورد ذکر نکنیم. آدم ممکن است دادبزند که بی‌تقصیرم اما فایده ندارد. زیرا نه دلش خودش را مقصر می‌داند. مقصر می‌داند که بدبخت است و این تحقیری را که به خود روا می‌دارد و رفتار بد او با هم رابطه‌ی قوم و خویشی برقرار می‌سازند، به هم نان قرض می‌دهند. در دامان هم پرورش می‌یابند و سرانجام به نتیجه‌ای می‌انجامد که مو بر تن آدم راست می‌کند. وضع پیپسام هم به همین گونه بود. مشروب می‌خورد زیرا دیگر عزت نفسی در او نمانده بود. و عزت نفسی در او نمانده بود زیرا بدبختی مدام، شکست دائمی تصمیم‌های نیکویی که می‌گرفت، آن را تباہ کرده بود. در خانه، در گنج‌اش یک بطری که از مشروب رنگ کرده با همین رنگهای زهرآلوده، پر بود قایم کرده بود. اسم این مشروب را چه فایده دارد بگویم. بارها در برابر این گنجه زانو می‌زد، با خود در ستیز و کشمکش بود. در این کشش و کوشش زبانش را گاز می‌گرفت و آخر سر تسلیم می‌شد. دلم نمی‌خواهد حرف این چیزها را هم بزنم اما به هر جهت در تمام اینها واقعیت موجود است و آدم عبرت می‌گیرد.

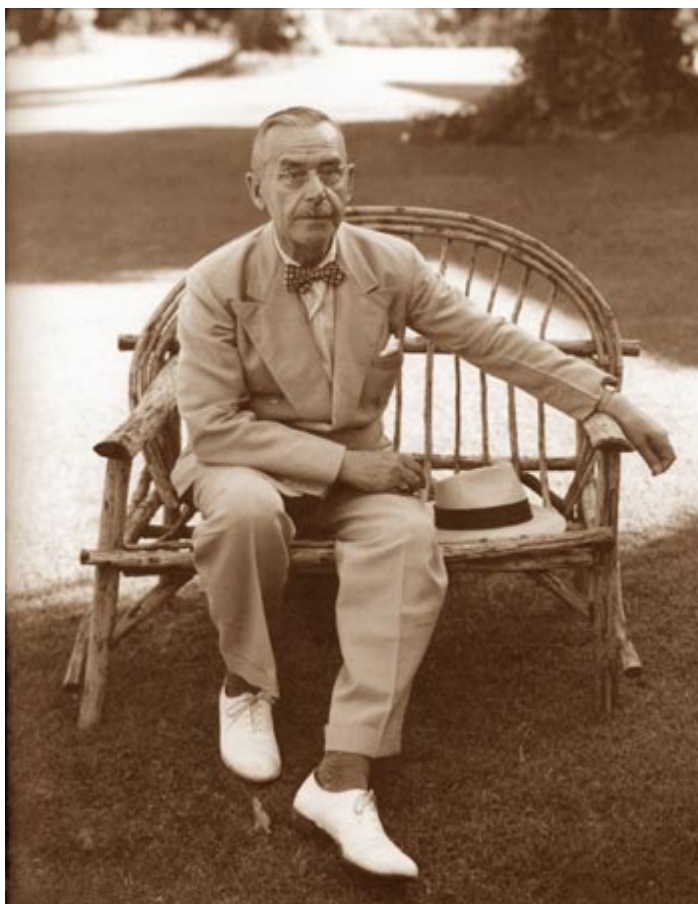
اکنون او در راه گورستان بود. عصای سیاهش را پیش روی خویش به زمین می‌زد و می‌رفت. نسیم ملایم دور بینی‌اش می‌چرخید اما او حس نمی‌کرد. موجودی گمشده بود. بدبخت‌ترین وجودهای انسانی بود. به جلوی خیره نگاه می‌کرد و ابروهایش را بالا گرفته بود. ناگهان صدایی از پشت سر شنید و گوشش را تیز کرد. صدای تلق تلق چیزی از دور می‌آمد و تند نزدیک می‌شد. برگشت و ایستاد. دوچرخه‌ای با آخرین حد سرعت پیش می‌آمد. لاستیک‌های آن روی شن‌ها صدا می‌کرد. و بعد... آهسته کرد. زیرا «پیپسام» راست سر راهش ایستاده بود.

جوانکی روی زین دوچرخه جاگرفته بود. دوچرخه سواری بود جوان، شنگول و بی‌قید، البته ادعا نمی‌کرد که از بزرگان و قلدران این جهان باشد. آه - خدا یا - به هیچ وجه چنین ادعایی نداشت. سوار دوچرخه‌ی ارزان قیمتی بود، ارزش آن را می‌شد به‌دویست مارک حدس زد. با این دوچرخه می‌خواست هواخوری بکند. از شهر خارج شده بود و هنوز خورشید روی رکاب‌های دوچرخه‌اش می‌درخشید که راست قدم به‌گردشگاه

بزرگ خدا در هوای آزاد گذاشت. زنده باد! زنده باد! پیراهن رنگین با کت خاکستری به تن کرده بود. کفش پوش روی کفشش داشت. جلف‌ترین کلاه‌های جهان رابه سر گذاشته بود. کاریکاتور کامل یک کلاه! کلاه شطرنجی قهوه‌ای که دکمه‌ای به نوک آن دوخته بودند.

از زیر کلاهش یک دسته موی پرپشت بور بیرون زده بود و روی پیشانی‌اش ولو شده بود. چشم‌هایش مثل برق آبی رنگی بود. پیش می‌آمد. زندگی مجسم بود و زنگ می‌زد. اما پیپسام حتی یک سر مو از سر راهش کنار نرفت. آنجا ایستاد و به «زندگی» نگاه کرد. بی حرکت.

زندگی نگاه خشمگینی به او انداخت و از او گذشت و پیپسام ناگزیر به جلو رانده شد. وقتی از او کمی دور شد، او آرام و با تأکید جسورانه‌ای گفت: «نمره نه‌هزار و هفتصد و هفت» و لب‌هایش را به هم قفل کرد. آرام به زمین خیره شد و نگاه غضبناک «زندگی» را بر خود احساس کرد. «زندگی» دور زد، زین را با یک دست از پشت گرفته بود و آهسته می‌آمد.



توماس مان در کالیفرنیا، 1944. (عکس از کاندناست). به نظر عکاسان کالیفرنیا، توماس مان از بهترین مدل‌های عکاسی بوده است. حرکات او آگاهانه و انتخاب لباسش با دقت بوده است.

پرسید: - چه گفتید؟

پیپسام تکرار کرد: «نمره نه‌هزار و هفتصد و هفت... آه چیزی نیست می‌خواهم از شما شکایت بکنم...» «زندگی» پرسید: «می‌خواهید از من شکایت بکنید؟» دور دیگری زد. آهسته تر پا می‌زد. چنانکه مجبور بود تعادل خود را با ترمز کردن نگاه بدارد. پیپسام که پنج شش قدم از او فاصله داشت گفت:

- البته.

- چرا؟... زندگی این را پرسید و پیاده شد. و همانجا در انتظار ایستاد.

- خودتان بهتر می‌دانید.

- نه نمی‌دانم؟.

- باید بدانید.

زندگی گفت: - نمی‌دانم و بعلاوه باید بگویم که ککم هم نمی‌گردد.

و به دوچرخه‌اش متوجه شد. انگار می‌خواست سوار بشود. زندگی زبان داشت و از کسی وا نمی‌ماند. پیپسام گفت: - من از شما شکایت خواهم کرد. زیرا به جای اینکه در شاهراه سواره بروید در راه گورستان دوچرخه سواری می‌کنید.

زندگی با خنده‌ی کوتاهی و بی‌صبرانه‌ای دوباره برگشت: - آخر مرد عزیز! نگاه کن، سرتاسر این جاده پر از جای لاستیک دوچرخه‌ها است. معلوم است که همه سواره‌ها از این راه می‌روند.

پیپسام جواب داد: «برای من فرقی ندارد، با وجود از شما این شکایت خواهم کرد.» زندگی گفت: «هر کاری می‌خواهی بکن.» و سوار دوچرخه‌اش شد. واقعاً با یک پازدن سوار شد. با یک فشار پا، فرس روی زین نشست و خم شد تا با آخرین حد سرعتی که جوش و خروش اجازه می‌داد براند.

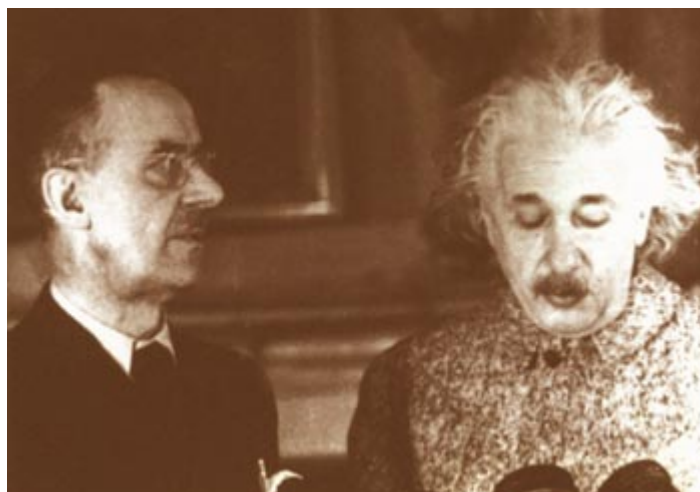
- خوب اگر در این پیاده‌رو دوچرخه برانید. یقیناً از شما شکایت خواهم کرد» پیپسام این را گفت. صدایش بلند شده بود و می‌لرزید. اما زندگی اعتنایی نکرد. با سرعتی افزون‌شونده به راه افتاد. اگر قیافه پیپسام را در آن لحظه می‌دیدید، تأثیر شدیدی در شما می‌گذاشت. لب‌هایش را چنان محکم به هم می‌فشرده که گونه‌هایش، و حتی بینی آتشین و سرخش از ریخت اصلی افتاده بودند. کج و کوله شده بودند. مجاله شده بودند. ابروهایش تا آنجا که امکان داشت بالا رفته بود و با حالی جنون‌آمیز دنبال دوچرخه‌ای که عازم رفتن بود به راه افتاد. ناگهان حمله‌ای به جلو برد و فاصله کوتاه میان خودش و زندگی را به دو پیمود. کیف کوچک چرمی را که پشت زین قرار داشت محکم با دودست چسبید. به آن چنگ انداخت و با لب‌های آویخته‌اش که از ریخت آدمی بدر آمده بود، با چشم‌های وحشی، لال و با تمام قوا به تقلا پرداخت و تمام زورش را برای سرنگون کردن دوچرخه که پیچ و تاب می‌خورد و یله می‌شد بکار برد. از ظواهر امر آدم‌را شک برمی‌داشت که آیا می‌خواهد طبق نقشه‌ی قبلی کینه‌توزانه‌ای دوچرخه را از رفتن باز دارد یا به سرش زده است که پشت سر زندگی را بچسبد و سوار دوچرخه شود و بارکاب‌های درخشان به گردشگاه‌های بزرگ خدا در هوای آزاد برود. زنده باد! زنده باد! هیچ دوچرخه‌ای در برابر چنین فشاری مقاومت نمی‌توانست بکند. دوچرخه ایستاد. یله شد. افتاد.

اما اکنون زندگی وحشی شده بود. یک پایش روی زمین مانده بود که دوچرخه‌ایستاد. دست راستش را بلند کرد و چنان به سینه‌ی آقای پیپسام کوفت که چند قدم عقب عقب رفت. و بعد گفت و صدایش از تهدید انباشته بود:

- مرد که، مگر مستی! اگر بخوای جلوی مرا بگیری، تکه تکه‌ات می‌کنم. می‌فهمی؟ بند از بندت جدا می‌کنم، ملتفت باش.

و بعد پشت به آقای پیپسام کرد. کلاهش را خشمگین روی پیشانی‌اش کشید و یک بار دیگر سوار دوچرخه شد.

بله، اما راستی «زندگی» زبان داشت و از کسی وا نمی‌ماند. و مثل اول پاک و پاکیزه سوار شد. روی زین جا گرفت و به زودی بر دوچرخه تسلط یافت. «پیپسام» پشت او را دید که تندتر و تندتر به عقب و جلو می‌رود.



آنجا ایستاده بود و نفس نفس می‌زد. به زندگی خیره شده بود و زندگی هیچ بلایی به سرش نیامد، به زمین نیفتاد، لاستیک دوچرخه‌اش نترکید، سنگی در راهش دیده نشد و روی چرخهای لاستیکی‌اش به حرکت افتاد. و ناچار پیپسام بنا کرد به لرزیدن و فریادزدن. دیگر صدایش به هیچ وجه غمناک نبود صدایش را می‌شد غرش نام نهاد.

فریاد زد: - تو نباید از اینجا بروی! نباید بروی! باید از شاهراه بروی نه از راه گورستان. می‌شنوی. پیاده شو. ازت شکایت خواهم کرد. به محاکمات خواهم کشید. آه خدایا! خدایا! الهی بیفتی نقش زمین بشوی. همبانه باد. وراج رذل، لگدت خواهم زد؛ باکفش‌هایم صورتت را خرد و خمیر می‌کنم، پست فطرت ملعون!!

هرگز چنین منظره‌ای دیده نشده بود که مردی از غضب دیوانه در راه گورستان، مردی با صورت برافروخته و پف کرده از غریدن، مردی در تب و تاب و رقص از خشم، لگد بیندازد. بازوهایش کاملاً تسلط بر خود را از دست داده تکان تکان می‌خورد. دوچرخه اکنون از نظر ناپدید شده بود. اما پیپسام همان جا ایستاده بود و فریاد می‌زد:

- جلوش را بگیر! نگاهش دار. در راه گورستان دوچرخه سوار بشود؟ براند؟ ای کله شق! ای توله سگ بی‌شرف، او هو می‌موم ملعون، دلم می‌خواهد زنده زنده پوست از سرت بکنم. از تو با آن چشم‌های آبی، ای سگ لوس، ای وراج، ای کله شق، ای ساده لوح بی‌عقل، پیاده شو. همین الان پیاده بشو. کسی نیست که او را بردارد و توی کثافت بیندازد؟ سواره می‌روی؟ ها؟ در راه گورستان؟ او را از روی دوچرخه بکشید پائین... این توله سگ ملعون را. آخ کاش دستم به تو می‌رسید. ها؟ چه می‌کردم. الهی، چشم‌هایت دربیاید، تو دیوانه جاهل... بی‌عقل.

پیپسام از این دشنام‌ها به ناسزاهایی افتاد که نمی‌شود نوشت. دهانش کف کرده بود و بی‌آبروترین دشنام‌ها را به زبان می‌راند. صدا در گلویش می‌گشت و پیچ و تاب و تقلایش غیرعادی تر می‌شد. چندتا بچه با یک توله سگ شکاری از شاهراه رد شدند. از گودال بالا آمدند و دور و بر این مرد لرزان را گرفتند و به صورت شکسته و دردناکش خیره نگاه کردند. چند تا کارگر که سر خانه‌های ناتمام کار می‌کردند و می‌خواستند تعطیل کنند، دیدند خبری است و به این دسته پیوستند. هم مرد و هم زن میان آنها دیده می‌شد. اما پیپسام همانطور ادامه می‌داد و جنونش بدتر گل می‌کرد. از خشم نابینا، دست‌هایش را به چهار گوشه آسمان تکان می‌داد، دور خود می‌چرخید، زانوهایش را خم و راست می‌کرد. با کوشش زیاد و رمی جهید تا فریادش را بلندتر و بلندتر کند. صبر نمی‌کرد تانفس تازه بکند و این دشنام‌ها از کجا می‌آمد؟ جایی تعجب بود. صورتش به طور وحشتناکی پف کرده بود. کلاهش پشت گردنش افتاده بود، و پیراهنش از زیر جلیقه‌اش بیرون آمده بود. اکنون از خاص به عام رسیده بود و چیزهایی می‌گفت که کوچک‌ترین ارتباطی با آن وضع خاص نداشت. اشاره به زندگی ناکام خودش اشاره‌های مذهبی که باچنان صدایی گفتن آنها غریب به نظر می‌آمد. با دشنام‌های تسلط ناپذیرش، بهم آمیخته بود.

داد زد: - بیایید، همه‌تان بیایید، نه فقط شما، و شما و شما، بلکه همه‌تان با چشم‌های آبی براقان و کلاه‌های کوچولوتان که دگمه به آنها دوخته‌اید. حقیقت را در گوشتان دادخواهم زد و این حقیقت گوش شما را از وحشت ابدي پر خواهد کرد... می‌خندید؟ شانه‌هایتان را بالا می‌اندازید؟ من مشروب خوارم؟... بله هستم، البته که مشروب خوارم. حتی دائم‌الخمرم. اگر راستش را می‌خواهید بدانید این به کجای دنیا برمی‌خورد؟ چه چیزی را ثابت می‌کند؟ هنوز قیامت نرسیده. آن روز هم خواهد رسید. شما طفیلی‌های بی‌فایده... خدا همه ما را در ترازوی عدلش خواهد کشید... آخ، پسر آدم در ابرها ظاهر می‌شود و شما کثافت‌ها... عدلش مثل عدل‌های این دنیا که نیست... همه شما را به جهنم تاریک می‌فرستد. همه شما سبک مغزها را. و شما گریه‌زاري خواهید کرد و.

اکنون دیگر جمعیت قابل ملاحظه‌ای او را احاطه کرده بود. مردم به او می‌خندیدند و بعضی سه‌گرمه‌شان درهم می‌رفت. ناوه‌کش‌ها و کارگرهای دیگر، زنها و مردهای دیگر هم از ساختمان‌های ناتمام بیرون آمدند. یک گاریچی از گاریش پایین آمد، از روی گودال پرید و شلاقی دستش بود. مردی بازوی پیپسام را گرفت و تکان داد. اما فایده‌ای نداشت. یک گروهان سرباز از شاهراه گذشتند و برگشتند و به این منظره نگاه کردند و خندیدند. توله سگ شکاری دیگر نتوانست خودش را نگاه بدارد. سر دم نشست و در صورت پیپسام زوزه کشید و دمش لای پاهایش بود.

پس پیپسام خدا داده یک بار دیگر با تمام قوا فریاد زد: «برید گم شید، احمق‌های نادان!» با یک دست نیم‌دایره وسیعی را خالی کرد و سکندری خورد و همانجا افتاد. صدایش ناگهان خاموش شد. یک توده متراکم جمعیت با ازدحام و از سر کنجکاو دورش حلقه زدند. کلاه لبه پهنش افتاد، یک بار بالا پرید و بعد روی زمین افتاد. دوتا بنا روی پیپسام که بی‌حرکت افتاده بود، خم شدند و وضع او را با حالتی معقول و معتدل که مخصوص کارگزارانست ملاحظه کردند. یکی از آنها پا شد و بعد پا بدو گذاشت. دیگری مشغول به حال آوردن مرد از حال رفته شد، از

لوله‌ای چند پشنگ آب به صورت او زد. کمی مشروب در گودی کف دستش ریخت و شقیقه‌های پیپسام را با آن مالش داد. هیچ کدام از این کوشش‌ها تاج موفقیت بر سر نهاد.

وقت کمی سپری شد. و سپس صدای چرخ‌هایی شنیده شد و ارابه‌ای رسید. این آمبولانسی بود که هر دو طرفش صلیب سرخ بزرگی نقش شده بود و دو اسب ملوس آنرا می‌کشیدند. دو مرد با لباس متحدالشکل تمیز از ارابه پایین آمدند. یکی از آنها به عقب ارابه رفت. در آن باز کرد و یک بیماربر (برانکار) بدر آورد. مرد دیگر در جاده دوید. جمعیتی که دور پیپسام را احاطه کرده بودند عقب زد و به کمک یکی دیگر از آنها آقای پیپسام را از میان جمعیت بدر آورد. او را روی بیماربر گذاشتند و بیماربر را در ارابه جادادند. درست همانطور که آدم گرده نان را در تنور می‌گذارد. در با صدا بسته شد و دومرد بازگشتند و سوار شدند. همه این کارها با مهارت کافی، فقط با چند حرکت معدود و تمرین شده انجام گرفت. مثل اینکه در تئاتر بازی می‌کردند. و سپس پیپسام خداداده را از آنجا بردند.

• نقل از «ماه عسل آفتابی» (مجموعه‌ای داستان) ترجمه‌ی دکتر سیمین دانشور، چاپ اول 1362، انتشارات رواق با همکاری انتشارات فردوس.

♦♦♦ هرگز . توماس مان . محمود حسینی زاد

دهم سپتامبر

پائیز آمده است و تابستان دیگر باز نمی‌گردد؛ دیگر هرگز تابستان را نخواهم دید.

دریا تیره و آرام است، و بارانی ریز و دلگیر می‌بارد.

امروز صبح که باران را دیدم، به تابستان وداع گفتم و سلامی کردم به چهلمین پائیز زندگی‌م، که خود از راه رسیده است و با خود آن روزی را به همراه می‌آورد که گاه تاریخش را آرام پیش خود تکرار می‌کنم، با حرمتی و با هراسی نهان.

دوازدهم سپتامبر

با دخترک، با آسونسیون خردسال کمی پیاده‌روی کردم. همراه خوبی است که حرفی نمی‌زند و فقط گاه گاه چشم‌های درشت و مهربانش را به سوی من می‌چرخاند. از مسیر ساحل به سمت «کرونس هافن» رفتیم، تک و توک کسانی را در راه دیدیم، اما پیش از آن که با افراد بیشتری برخورد کنیم، برگشتیم.

بر که می‌گشتیم، از منظر خانه‌ام خوشم آمد. چه انتخاب خوبی کرده بودم! مشرف بر دریای خاکستری، ساده و تیره بر بالای تپه‌ای که علف‌هایش دیگر پژمرده و مرطوب، و باریکه‌ی راهش خیس و نرم است.

پشت تپه جاده‌ای می‌گذرد، و پس آن کشتزاری است، اما به اینها توجهی ندارم، توجهم فقط به دریاست.

پانزدهم سپتامبر

این تک عمارت فراز تپه‌ی کنار دریا زیر آسمان خاکستری به افسانه‌ای دلگیر و پررمز و راز می‌ماند؛ و در این آخرین پائیزم آن را به همین گونه می‌خواهم.

امروز بعدازظهر که کنار پنجره‌ی اتاق کارم نشسته بودم، ارابه‌ای آمده بود و آذوقه آورده بود. «فرانتس» پیر در پیاده کردن بار کمک می‌کرد، هیاهو و سروصدای مختلفی بلند بود. قادر نیستم بگویم که تا چه حد در عذاب بودم. از این بی‌توجهی به خود می‌لرزیدم: دستور دادم که این کارها را فقط صبح زود که هنوز خوابم، انجام دهند. «فرانتس» پیر فقط گفت: «اطاعت، جناب کُنت!»، اما با دیدگانی ملتهب و پر از ترس و تردید به من نگاه می‌کرد.

انتظار نداشتیم مرا درک کند. او که خبر ندارد. می‌خواهم روزهای آخرم با روزمرگی و کسالت درهم بیامیزد. بیم آن دارم که مرگ، عامیانه و عادی باشد. می‌خواهم که دور و برم را غرابت و شگفتی گرفته باشد، در آن روزِ بزرگ، در آن روزِ پَرراز که در راه است در آن دوازدهم اکتبر.

هیجدهم سپتامبر

در این روزهای آخر بیرون نرفتم، تمام وقت روی راحتی لمیده بودم. نمی‌توانستم زیاد مطالعه کنم، زیرا که مطالعه اعصابم را آزار می‌داد. فقط دراز کشیده بودم و به بارانی که مدام و آرام می‌بارید، می‌نگریستم. آسونسیون بیشتر وقت‌ها می‌آید، یک بار برایم دسته‌گلی آورد، چند شاخه علف باریک و خیس که در ساحل پیدا کرده بود؛ وقتی که به تشکر بوسیدمش، به گریه افتاد، چرا که مرا «بیمار» می‌پنداشت. وصف‌ناپذیر است تأثیری که از عشق لطیف و دردآلودش به من دست داد!

بیست و یکم سپتامبر

کنار پنجره‌ی اتاق کارم نشسته بودم و آسونسیون روی زانوانم نشسته بود. به دریای تیره و گسترده می‌نگریستیم و پشت سرمان، در آن اتاق بزرگ با درِ بلند سفید و آئینه قدیمی سکوت عمیقی مستولی بود.

موهای نرم کودک را که سیاه و صاف روی شانه‌های ظریفش ریخته بود، آرام نوازش کردم و به یاد گذشته‌ها افتادم، به یاد زندگی پرتلاطمی که داشتم، به یاد کودکی که آرام و بی‌دغدغه بود، به یاد سرگردانی‌هایم در گوشه و کنار دنیا، و به یاد دوران زودگذر خوشبختی‌ام.

به یاد می‌آوری آن موجود زیبا و پَرحرارت را زیر آسمان مخملي لیبسون؟ دوازده سال پیش بود که این کودک را به تو هدیه کرد و در حالی که بازوانِ لاغرش دور گردنت حلقه بود، جان سپرد.

دخترک، آسونسیون کوچک، چشم‌های سیاه مادرش را دارد، اما خسته‌تر و متفکرت‌تر، بخصوص لب‌هایش درست همان لب‌هاست، نرمی بی‌نهایت، اما خطوطی محکم، که وقتی بهم است و تنها لبخند محوی بر آن نقش بسته است، زیباترین حالتها را دارد.

آسونسیون کوچکم! گریه می‌کنی، زیرا که «بیمار» می‌پنداری‌ام، چه می‌کردی، اگر می‌دانستی که مجبورم ترک کنم؟ آخ، که این را به آن اصلاً کاری نیست. این را بادوازدهم اکتبر چه کار.

بیست و سوم سپتامبر

روزهایی که بتوانم خود را به خاطراتم بسپارم و غرق آنها شوم، اندک‌اند. چند سال است که تنها به روزهای پیش رو فکر کرده‌ام؟ تنها در انتظار این روز بزرگ و هولناک بوده‌ام، در انتظار دوازدهم اکتبر چهلمین سال زندگیم!

چه گونه خواهد بود، به راستی چگونه خواهد بود! بیمی ندارم، اما گمانم این است که پَر رنج و آرام پیش می‌آید، این دوازدهم اکتبر.

بیست و هفتم سپتامبر

دکتر «گوده هوسی» سالخورده از «کرونس هافن» آمد، با درشکه از جاده آمد و با من و آسونسیون ناهار خورد.

دکتر گفت: «جناب کُنت، حتماً باید تحرک داشته باشید، تحرک زیاد در هوای آزاد. نه مطالعه! نه فکر! نه خیال! راستش به نظر من که شما یک فیلسوفید، ها، ها!» و ران مرغی‌را به نیش کشید.

فقط شانه بالا انداختم و از زحمت‌های صمیمانه سپاسگزاری کردم. توصیه‌هایی‌هم به آسونسیون کوچک کرد و به اجبار و از سر رودر بایستی به او لبخند زد. می‌بایست میزان داروی «بروم» مرا افزایش می‌داد، شاید که حالا بتوانم بیشتر بخوابم.

سی‌ام سپتامبر

آخرین سپتامبر! دیگر چیزی نمانده است. دیگر چیزی نمانده است. ساعت سه بعد از ظهر است، نشسته‌ام و حساب کرده‌ام که تا شروع دوازدهم اکتبر چند دقیقه مانده است. 8460 دقیقه.

دیشب را نتوانستم بخوابم، یاد می‌آمد و دریا و باران هیاهویی داشت. دراز کشیده بودم و زمان می‌گذراندم. فکر و خیال؟ ای وای، که دکتر «گوده هوس» مرا فیلسوف می‌پندارد، اما فکرم خسته است و فقط می‌توانم فکر کنم: مرگ، مرگ!

دوّم اکتبر

سخت منقلب‌ام، و رفتارم با احساسی از پیروزی آمیخته است. گاه که به فکرش می‌افتادم و دیگران، مردّد و مشوّش نگاهم می‌کردند، می‌دیدم که دیوانه‌ام می‌پندارند، و من با تردید خودم را امتحان می‌کردم. نه! دیوانه نیستم. امروز حکایت آن امپراطور فریدریش را می‌خواندم که پیشگویان گفته بودند در «کنار گل‌ها» زندگی‌ش به سر خواهد آمد. امپراطور نه به گلزاری پا می‌گذاشت و نه به گلستانی. اما سرانجام پایش به گلزاری رسید: و مرد - چرا مرد؟

پیشگویی فی‌الذات اهمیت ندارد؛ اهمیتش زمانی است که تو را مقهور خود کند. چنین که شد، درست از کار درمی‌آید و به حقیقت می‌پیوندد. - چگونه؟ و آیا آن پیشگویی که در من قوّت می‌گیرد، کم‌بها تر از پیشگویی دیگران در مورد من است؟ و آیا آگاهی بی‌کم و کاست به لحظه‌ی مرگ، پریشان‌کننده‌تر از آگاهی به مکان مرگ نیست؟

آه، میان آدمیزاده و مرگ پیوندی همیشگی است! تو می‌توانی با خواست و با ایمان در حیطه‌ی مرگ به سر بُری، می‌توانی بخوانی اش که به نزدت بیاید. در آن لحظه‌ای که پیش خود انتظارش را داشته‌ای.

سوّم اکتبر

هرگاه که افکارم چون آبگیر تیره‌ای در برابرم گسترده می‌شود، و گستردگی بی‌انتهای نظر می‌آید، چون که در هاله‌ای از ابهام است، رابطه‌ی اشیا را می‌بینم و به نظرم می‌رسد که پوچی مفاهیم را درک کرده‌ام. خودکشی چیست؟ مرگ خود خواسته؟ اما هیچ کس ناخواسته نمی‌میرد. دست کشیدن از زندگی و تسلیم شدن به مرگ ناشی از ضعف است، و این ضعف همواره یا از جسم است یا از روح، یا از هر دو. تا انسان نخواهد، نمی‌میرد.

آیا من این را می‌خواهم؟ حتماً، زیرا که به نظرم اگر در دوازدهم اکتبر نمیرم، کارم به جنون می‌کشد.

پنجم اکتبر

بی‌وقفه به آن می‌اندیشم و همه‌ی هوش و حواسم به آن است. در این فکرم که کی و کجا به این آگاهی دست یافتم، اما نمی‌توانم بر زبانش بی‌آورم! نوزده یا بیست ساله بودم که می‌دانستم در چهل سالگی خواهم مُرد، و روزی که با سماجت از خودم می‌پرسیدم، آن روز چه روزی خواهد بود، روزش را هم دریافتم!

و چه نزدیک است آن روز، آنقدر نزدیک است که انگار نفس سردِ مرگ را احساس می‌کنم.

هفتم اکتبر

با شدت گرفته است، دریا می‌خروشد و باران بر سقف، ضربه می‌زند. دیشب نخوابیدم، باران‌ام را تن کردم و به ساحل رفتم و بر تخته سنگی نشستم. پشتِ سرم در تاریکی باران بود و تپه‌ای با عمارت تیره‌رنگ که در آن آسونسیون کوچک خواب بود، دخترکم آسونسیون!

پیش‌رویم دریا کف‌های تیره‌اش را تا پیش پایم می‌غلطاند.

تمام شب را به پیش‌رویم خیره می‌نگریستم و گمان داشتم که مرگ یا پس از مرگ باید چنین باشد، همه جا تاریکی بی‌نهایت و پریها. آیا در آنجا فکری، گمانی از من بجا می‌ماند که تا ابد به آن هیاهوی درک‌ناپذیر گوش کند؟

می‌خواهم زمانی که مرگ از راه رسید، از او تشکر کنم زیرا که پایان می‌گیرد و دیگر نیازی به انتظار ندارم. سه روز کوتاه پائیزی، و سپس تمام!

چقدر منتظر آخرین لحظه‌ام، آخر همه‌ی لحظه‌ها!

آیا این لحظه می‌تواند لحظه‌ی شوق و لحظه‌ی حلاوت غیر قابل وصفی باشد؟ لحظه‌ی اوج لذت؟



ساحل کاپری، 1870 (عکس از جورجیو سامر)

سه روز کوتاه پائیزی، و مرگ می‌آید، به اتاقم می‌آید - چه رفتاری خواهد داشت؟ گلویم را می‌گیرد و خفهام می‌کند؟ و یا دستش را در کاسه‌ی سرم فرو می‌برد؟ - اما فکر می‌کنم که مرگ بزرگ و زیباست، با شکوهی دیدنی!

نهم اکتبر

آسونسیون روی زانوهایم نشسته بود که به او گفتم: «اگر تا چند روز دیگر، به هر علتی، ترکت کنم، چه می‌کنی؟ خیلی غصه می‌خوری؟» سر ظریفش را به سینه‌ام مالید و به تلخی گریست - بغض گلویم را گرفته است. تب هم دارم. سرم داغ است و لرزم می‌گیرد.

دهم اکتبر

اینجا بود، دیشب پیشم بود! نه دیدمش و نه صدایش را شنیدم، اما با او حرف زدم. مسخره است، رفتار یک دندانپزشک را داشت! گفت: «بهتر است تمامش کنیم.» اما من نمی‌خواستم، مقاومت کردم، چند کلمه‌ای گفتم و روانه‌اش کردم رفت.

«بهتر است تمامش کنیم!» چه طنینی داشت! تا مغز استخوانم لرزید. صریح، کسالت‌بار، عامیانه! هرگز نومی‌دی را چنین سرد و پر سخره احساس نکرده بودم.

یازدهم اکتبر (ساعت یازده شب)

می‌توانم درک کنم؟ او! باور کن می‌توانم!

نیم ساعت پیش که در اتاقم نشسته بودم، «فرانتس» پیر آمد؛ می‌لرزید و می‌گریست. گفت: «خانم کوچک، دخترک! آخ، بیائید، زود!» - و من زود رفتم.

گریه نمی‌کردم. تنها هراس سردی سراپایم را گرفته بود. دخترک روی تخت دراز کشیده بود، موهای سیاهش صورت کوچک رنگ پریده‌ی پردردش را قاب گرفته بود. کنارش زانو زدم، نه کاری کردم. نه فکری - دکتر «گود هوس» آمد.

گفت: «حمله قلبی است»، و سری تکان داد که انگار انتظارش را داشته است.

این موجود کودن و ابله طوری رفتار می‌کرد که انگار از پیش خبر داشته است!

اما من - آیا توانستم واقعه را درک کنم؟ هنگامی که با او تنها شدم - بیرون باران و دریاها داشت و باد در لوله‌ی بخاری می‌نالید - مَشْتِی روی میز کوبیدم، در آن لحظه همه‌چیز را می‌دانستم! بیست سال تمام مرگ را به روزی فراخوانده‌ام که یک ساعت دیگر شروع می‌شود، و در من، در اعماقم چیزی هست که می‌داند که قادر نیستم این طفل راتنها رها کنم. من نمی‌توانستم پس از نیمه شب بمیرم. حال آنکه بایست می‌مردم! اگر می‌آمد، باز هم می‌راندمش: پس او ابتدا به سر وقت طفل آمده است، زیرا که باید به آگاهی من و به ایمان من سرسپارد.

من بودم که مرگ را به کنار بسترت راندم؟ من بودم که تو را گشتم، آسونسیون کوچکم را؟ آخ چه کلماتِ حقیر و درشتی برایِ امری چنین پررمز و راز و ظریف!

بدرود! بدرود! شاید در آن سویی، فکری، گمانی از تو را بازبیایم. ببین: عقربه جلومی‌رود، و این چراغ که صورت کوچک زیبایت را روشن کرده است، به زودی خاموش می‌شود. دستِ سرد و کوچکت را به دست می‌گیرم و منتظر می‌مانم.

دیگر چیزی نمانده است که به سراغم بیاید، و من فقط سر تکان می‌دهم و چشم‌ها رامی‌بندم. و صدایش را می‌شنوم که: «بهتر است تمامش کنیم...»

[گاه روزانه ها ... 1](#) [گاه روزانه ها ... 2](#) [گاه روزانه ها ... 3](#) [گاه روزانه ها ... 4](#) [گاه روزانه ها ... 5](#) [گاه روزانه ها ... 6](#) [گاه روزانه ها ... 7](#) [گاه روزانه ها ... 8](#)